بعون خدای بی انباز خالق ثقلین مهیمن مفضلین

...لمعان ولعل حاصل بدخشان گوهر مرجان آدم اعنی



جوهر معظم

از نتایج طبع بحر دکان سخندانی مولانا میرزا گل محمد ناطق مکرانی

در مطبع اخلاص منشی نول کشور باهتمام جلال ... طبع یافت



بسم الله الرحمن الرحیم

زشاخ خشک خامه گل فشانم	اگر در حمد بارے تر زبانم
ولی دشوار حمد ذوالجلال ست	زبان خامه شنجرف لال ست
بجا تا نغمهٔ دیگر سرائیم	بسان نغمه زین پرده برآئیم
سخن سحری چه سحری بالحکمت	حلال ست و حلال ست و حلال ست
برین ره جوهر خود آزمائیم	زحالی جوهران جوهر نمائیم

جوهر معظم که مطبوع طبع جوهریان قلم و سخن و منظور نظر جوهر شناسان معنی زن
کلام کلیم فن گردد بجز لالی منظوم میزان خرد در می سنجد آری پایه نظم از
سرحد بیان سو است و قول او شاد برجا بهت سکندر بندی بستی که

روشن در شبستان ✤ میل آه تیر نگاه از رنگینی شاخ گل در لطافت موج ہل
فتیله چراغ دودمان روشن سوادان مطبوع طبع زاد عالی نژادان چون ہلال
ابروی مه لقا در خوبی انگشت نما و در عین شوخی شاخ آهوی خطا شہپر بال
پریزاد خامه صورت نگار ربانی و بہزاد مدآه سطر بسم الله فرد در دلربائی ہر فرد دلپذیر
فرد پیش گرمی ہنگامه اش شمع فروزان ہر رباعی بر چار بالش دلربائی در
چار رکن گیتی مربع نشسته و مثمن رنگین به رنگ گلہای زنگار رنگ ہشت بہشت
شگفته از چار بیت عناصر اربع چار زنا چار ده چار تر مند گیہا و از مخمس حواس خمسه
یکسر در پنجه پراگنده‌ها مخمس رنگین پنجه دست قدرت ست و ہر پنج مصرعه اش
نگارین انامل ید قدرت از مسدس شش جہت بصد شش و پنج ہشتدر و از
مسبع ہر ہفت سبع سیاره بیک ہفته به بی ثباتی منجر از منظومات رنجیته
آبداری ثریا یکقلم چون غبار روی آئینه از ہم پاشیده و رنجیده و سلسله نظم و
نسق عقد پروین خط نسخ کشیده و ہمچو رشته کتان از عکس ماه تابنده و گسیخته
قصیده بقصد عالمگیری در اقصای عالم اقصی رسیده و در غایت لطافت
به انتها کشیده بمصداق شعر معروف عرفی ؎ اقبال سکندر بجهانگیری
نظم ✤ برداشت بیکدست قلم را و علم را ✤ قطع خوش قطعه با قطاع عالم
مقطع برآمده و رباعی چون کلاه چارترک در چار طرف ربع مسکون بر سر آمده
از غزل برجسته شوخی غزالان مشکین برجسته و دبیر پرید ہر فلک پیر از تحریر تر

قصیده در منقبت

آنچه موسی دید در سینا به بینی بیحجاب
سرمهٔ چشمت شود گر خاک پای بوتراب

آنکه بگشود از رخ معشوق خلوتگاه غیب
شخص عرفانش بذات محرمان بند نقاب

بارگاهش را که باشد عرش خشت آستان
کفر باشد کفر گوییدش اگر گردون قباب

قدرتش آنجا که دست از آستین بر در کشید
می نهد عینک به پیش چشم شبپر آفتاب

میکنند تا نیمه خرگاه جاهش کوتهی
چرخ اگر از رشتهٔ عمر مسیح آرد طناب

رشتهٔ عمر مسیحا رو بکوتاهی نهاد
بسکه خورد از غیرت اعجاز لعلش پیچ و تاب

خنده‌ها بر عشق بی وجه زلیخا میزند
گر شبی رویش به بیند ماه کنعانی بخواب

باز در توصیف آن فرمانروای شرق و غرب
مطلعی گفتم که برد از مطلع خور آب و تاب

گر نکردی رجعت از مغرب بحکم بوتراب
رصیه سر بر زدی دیگر ز مشرق آفتاب

ای شهنشاهی که در اقلیم قدر و منزلت
جن و انسان و ملک را گشته مالک رقاب

لنگر انداز د اگر حلم تو بر عرش برین
نه فلک چسپند برهم چون دو سنگ آسیاب

فی المثل گر شخص تمکینت فشارد پا بدهر
باز دارد تا بروز محشرش از انقلاب

جانب گلخن نسیم از گلشن خلقت فرزید
گشت گلخن گلشن و اخگر گل و آتش گلاب

نیست بی کشتی گذشتن ممکن از معدن چو بحر
بسکه از شرم کف گوهر عطایت گشت آب

تا قیامت متصل داد گهر بازی دهد
یکره از بحر کف جود تو گر خیزد سحاب

میشود بحری که گردد چون صدف پر در کفش
حکومت و جست گهر بارت کشم گر بر سراب

[illegible]

بسکه وادی داد مردی شد بجنب حملات | بازی طفلانه جنگ رستم و افراسیاب

گر بجنبانی سر تهدید بر نار جحیم | ۲ میکشد در کام خاموشی زبان التهاب

گر شراری ز آتش قهرت بدوزخ در فتد | ۴ مالک دوزخ عجب نبود اگر گردد کباب

یا علی روزیکه صحرای قیامت بهر خلق | تابه تفسیده گردد ز تاب آفتاب

از مسامات سیه کاران بجوش آید عرق | هر یکی را بگذرد از فرق چون فواره آب

عاشق از معشوق و مادر از پسر نارد بیاد | چشم غمخواری ندارد هم پسر از مام و باب

داور محشر نشیند بر سریر معدلت | نامه اعمال را سازد طلب از شیخ و شاب

جنتی را جانب جنت روان سازد بلطف | دوزخی را جانب دوزخ فرستد با عتاب

گرم گردد آن طرف هنگامه هل من مزید | جوش زد این سو نالهٔ یا لیتنی کنت تراب

من در آیم نامه بر کف که باشد از دو رو | همچو روی من سیه از کرده های ناصواب

هر طرف از دهشت آتش گریزان مثل دود | لرزه بر اندام همچون شمع از بیم عذاب

هیچکس نگشایدم باب مددگاری برو | هیچکس ننمایدم رحمی بر احوال خراب

تو دران ساعت رسی بهر شفاعت بر سرم | عفو جرمم خواهی و بخشی نجاتم از عقاب

دست من گیری و با خود جانب کوثر بری | تازه گردانی روانم زان یک جام شراب

چون شوم سرخوش ازان ساغر بشکر منت | مطلعی گویم که تو صدقت گویی در جواب

ایکه گیرد با تولایت گنه رنگ صواب | دوزخی گر داشتی مهرت شدی جنت مآب

بر محبت نیست واجب اجتناب معصیت | ۴ گر محبت معصیت خود مینماید اجتناب

۵

یا علی ناطق ندارد جز تو کس فریادرس
ای توام فریادرس امروز و هم روز حساب
میکنم اکنون دعای لیک بهر خویشتن
کز لبم ناجسته گرداند خدایش مستجاب
تا بود جان در تنم هم بعد جان رفتن ز تن
باد در خاک نجف جایم بحق بوتراب

قصیده در مدح سلطان العالم محمد واجد علی شاه بادشاه خلد الله ملکه

هزار عیش درین فصل و صد هزار نشاط [illegible] ارزان است
چراغ لاله ز بس هر طرف فروزان است
نسیم باغ [illegible]
فراخنای زمین یک گلستان است
ز سنبل و سمن و [illegible] و گل و نسرین
[illegible]
زمانه [illegible] ز نور و ز عشرت [illegible] است

کنون ز روح کند ختم بر دعا ناطق
که بر شمول مرحمت بدون ز امکان ست
[illegible] نوروز
[illegible]
بعم باد شه وقت خضر دوران ست
بعیش پیر شوی آنقدر که [illegible]

قصیده در صفت نواب امین الدوله بهادر

همه بر کام دل داور دوران گردد
چرخ گردان که بفرمودهٔ یزدان گردد
آسمان مرتبه نواب امین الدوله
که ز فیض نظرش مور سلیمان گردد
ای بسا مرد که پوشید ببدن جامهٔ زن
بهر خونریز چو شمشیر تو عریان گردد
تا بزانو قدمش سوده شود بسکه جهد
گر حریف تو بغار ستم دستان گردد
نسر در چرخ بخود لرزد و سیمرغ بقاف
باز تیرت چو پی صید پر افشان گردد

۶۰

[illegible]

فقیه شهر که منع از سماع و وجد نمود
ز رقص طرهٔ دستار او پریشان ست
نزاع مذهب و مشرب تمام شد اکنون
میان زاهد و رند اختلاط چسپان ست
صدای تهنیت خلق بسکه گشت بلند
بجوف گنبد هفتم رواق پیچان ست
ز مدح محفل شه شمهٔ ایست اینکه چمن
بوصف این همه رونق نمونه زان ست
بلند مرتبه واجد علی شه غازی
که چرخ همچو زمینش بزیر فرمان ست
شهنشهی ست که در دهر هر کجا شاهیست
مطیع اوست سکندر و گر سلیمان ست
زهی شهی که کمین بندگان درگاهش
بپایهٔ غیرت فغفور و رشک خاقان ست
توئی که قافلهٔ شوکت و شکوه تو بار
بلامکان نگشاید که تنگ میدان ست
حریف لشکریانت که میتواند شد
که هر یکی بتوان پنجه تاب دستان ست
سری که تافت مخالف ز خط فرمانت
بعرصه گاه تو چون گوی وقف چوگان ست
چراغ و شمع فروزند در گذرگه باد
بکشوری که درو حفظ تو نگهبان ست
ز نصفت تو جهان گشت ایمن از شر و شور
نه جوهری ست که بر تیغ خط بطلان ست
شکسته عدل تو چنگال شیر و بسته دهان
چنانکه مرتع آهو کنون نیستان ست
ز شرم چون نزند خور فرو بزیر زمین
چنین که اختر تو بر سپهر تابان ست
سحاب جود تو هر قطره که افشاند
ز بحر عشر عشیرش هزار چندان ست
رسیده بذل تو جائیکه در قلم و تو
رعایه مور و لی نعمت سلیمان ست
ز چهره زردی خورشید آنکه می پرسی
غمین ز غیرت آن پنجهٔ زر افشان ست

[illegible]

قطعه [illegible]

قصیده در مدح حسین آباد

[illegible]

چه روضه ایست خدایا که فرقت ازیادش
خیال گلشن فردوس مازدل نه باد

ز ازدحام خلایق دران خجسته حریم
درآمدن نتواند بآن لطافت باد

ز عرش بال و پرافشان فرود می آیند
پی زیارت آن قدسیان پاک نهاد

صفای مرمر صحنش چگونه شرح دهم
که تیرگی برد از چشم کور مادرزاد

شعاع شیشه آن گر فتد بروی قمر
دگر ز قید کلف چهره اش شود آزاد

همیشه در دهن کوثر آب میگردد
از انکه از لب حوضش کند بحسرت یاد

چو اوفتاد نگاهم بسوی تالابش
فراز وسعت دریای رحمت آمد یاد

بشاهراهش اگر گمرهی بیا بخرام
که گمرهان جهان را بود سبیل رشاد

بهر کجا که بود نامرادی اندر دهر
بان خجسته حرم چون رسد رسد بمراد

کجاست دارامانی چو آن بزیر سپهر
که از حوادث دور زمانه ایمن باد

غنی شدست ز تعمیرش آنچنان دوری
که گنجها بسر یک گذر مزد نهاد

شدست خون دل ارضوان ز رشک در باغش
سزد که نازد بجنت کند حسین آباد

سپهر بهر تماشا هم ایستاده شود
بسیر آن چو کشاید شه فرشته نهاد

جهان پناه محمد علی شه عادل
که کنده معدلتش ظلم پیشه را بنیاد

زهی شهی که کشاید بسوی واد نگهش
بهر که چرخ ستمگاره می کند بیداد

بمرغ حکم نمودست شحنه عدلش
که آشیانه به بندد بخانه صیاد

چنان شده که حرب از عدالتش فرسوخ
که کوه از کمر خویش تیغ تیز کشاد

[illegible]

قصه کوته شنیده ام که [illegible]

بنده ممنون این و آن باشد

[illegible]

تا نه پاسعی تو در میان باشد

یارب از درد به بازی فلک

اسد الله پشت بان باشد

توان نمود کنون اکتفا بتاریخش	بسان خلد شد آباد این حسین آباد
کنون ز مدح کنم ختم بر دعا ناطق	که هست گفتن مدح تو از دهانش زیاد
بحق واقف راز ازل امام حسین	بنای زندگیت باد تا ابد آباد

قطعه در مدح نواب امین الدوله بهادر

کیست غیر از امین دولت و دین	آن وزیری که شه نشان باشد
آنکه در بارگاه رفعت او	آسمان خشت آستان باشد
آنکه در کشور شجاعت او	زال هم پور داستان باشد
میزند بانگ اجل بپای گریز	تیغش آنجا که سر فشان باشد
صعوه را در زمان معدلتش	چنگل باز آشیان باشد
در خور تنگ توسن قدرتش	گر به تنگ کهکشان باشد
سخن در کف جوهر کل را	رای بیضاش ترجمان باشد
دهر از گل فشانی خلقش	رو کشش روضه جنان باشد
ای کریمی که کمترین بذلت	حاصل صد محیط و کان باشد
دی شنیدم حکایتی لیکن	حاشش لله که همچنان باشد
که چو خواندند شعر من به شه	وه چه شه آنکه قدردان باشد
به سیاه رشکگری زدند امرا	خبر تو اما خود این چنان باشد
که تو خیر محبی و ترا	آنکه گفتند گر نشان باشد

قطعه در صفت منشی الملک

مدبر الدوله راجه جوالا پرشاد بهادر

بنده پرور مدبر الدوله

کز تو ناکام کامور گردد

[illegible]

چشم از جوشش گریه کور شود / گوششم از فرط ناله کر گردد

وقت آن شد که شاید لطفت / بیحجابانه جلوه گر گردد

منعمی در رخت نظاره کند / مفلسی غائب از نظر گردد

چه شود گر تو عرض احوالم / شاه را گوشش زد اگر گردد

فاش گوئیش کی جهان داور / کز تو گمنام نامور گردد

در دیارت چنین هنرمندی / چند حیران چو بی هنر گردد

پایمال سپهر سفله نواز / چند چون خاک رهگذر گردد

قوتش از جور دهر دون پرور / چند خونابهٔ جگر گردد

هر نهال امل که بنشاند / چند چون بید بی ثمر گردد

تا بکی تیغ ناشناسی را / سینهٔ جوهرش سپر گردد

تا بکی خاطرش ز بیقدری / غم و اندوه را مقر گردد

تا بکی عرض مطلبش بی سود / چون دعاهای بی اثر گردد

تا بکی با لب شکایت سنج / از تو آزرده در بدر گردد

لکهنؤ جنت است هان مپسند / که برین سبب گنه سقر گردد

آنچنان کن که در یم کرمت / غرق از پای تا بسر گردد

هم ز تنخواه کامیاب شود / هم ز انعام بهره ور گردد

بنشیند بگوشه و آنگه / داعی شاه بحر و بر گردد

قصیده در مدح فردوس منزل

نوبهار طرب انگیز رسیدست دگر

عالم پیر گرفتست جوانی از سر

خلق را موسم پاکوبی و دست افشانیست
دامن خاطر با شاد اگر افشانم
وقت آن شد که زبیداد فلک نشتابم
شه نشان شاه محمد علی آن عرش شکوه
شهریارا توئی آن شه که نیاید بنگه
کی برا اورنگ نشیند بزمانت خسرو
مور در چشم زدن ملک سلیمان گیرد
کس ندیده چو تو با حکمت و حشمت شاهی
تا خر و ذره از خاک درت آورده است
رایت افراخت بدعوی ضیا چون رایت
تا که خوانده ست بر خطبه بنام تو خطیب
یاد از محکمی حکم تو آرد چو حباب
غلط از ده هشت دربانی استعدادت
سر نازاده مخالف ز نهیب تیغت
گو نشود بذر زوان وست چو بذر حاصل
شودش سوخته چون شمع زبان هر که بد
دهر شد ایمن ز بعدل تو چنان کاهورا

بهی که ماندست مرا پا بگل و دست بسر
کنم از گرد غم ایجاد زمینی دیگر
داد خواهان بدر شاه عدالت گستر
که بود از فلکش تخت و ز خورشید افسر
چتر داران ترا ثروت سلطان سنجر
کی تبارک نهد اکلیل بدورت قیصر
بمددگاری وی عزم تو بندد چو کمر
بارک الله که فلاطونی و هم اسکندر
افسر خویش به بعیانه خدیو خاور
سرنگون گرد علم خسرو انجم لشکر
برتر از عرش زده کرسی نعت امنبر
نشکند بحر همی گردد اگر زیر و زبر
نتواند که کند از در فکر تو گذر
تکیه بر دوش عدم داده به بطن مادر
سرفراز گیه ز فرمان تو بر تابد سر
نام آنرا که بجان در زده قدرت آذر
ذره شیر ژیان بهره نماید به نظر

قصیده در مدیح و تاریخ ... سلطان العادل ابو المظفر محمد علی شاه خلد الله ملکه

۱ امروز چه روزیست که در خاطر عاشق — از جوش طرب راه نیابد غم دلبر

۲ امروز چه روزیست که افلاک نشینان — آرند برون بهر تماشا ز فلک سر

۳ امروز چه روزیست که از ولوله توپ — افتاده همین زلزله در گنبد اخضر

امروز همانا بود آن روز که بنشست — بر تخت شهنشاه گشا آیین کشور

فرمان ده آفاق محمد علی آن شاه — کز نصفتش آباد شد آفاق سراسر

شد خواب فراموش ز دل خلق جهان را — در عهد وی افسانه دارا و سکندر

رو ویش زده آتش به نهاد گل خورشید — رایش زده دامان بچراغ مه و اختر

از بخشش او گشته غنی خلق خداوند — وز کوشش او گشته قوی دین پیمبر

از بسکه بدوران تو ای خسرو عادل — ظالم شده بی زهره و مظلوم دلاور

چشمک زند آهو به هزبران جفا کیش — ترخنده زند کبک بباز ان ستمگر

کوه ست وقار تو که هر ریزه سنگش — در وزن ز الوند و قبیس ست گران تر

مرغ نظر اندر عقب عزم شریعت — در اول پرواز فرو ریخته شهپر

حلیت گر از کوچه خلقت گذر آید — خوش بوی تر افتد دگر از عالیه تر

ممسک بود اندر نظر جود تو خاتم — بر اندر نگه عدل تو کسر است ستمگر

در پاس فرو مانده بر افتاده عدویت — از مورچه تا س و هم از مهره ششدر

شاها تو بنه افسر زرینه تبارک — کو خاک نشاند بسر خویش حسد بر

بادا بتو این جشن فرح بخش مبارک — هم عمر تو از عمر خضر باد فزون تر

۱۱

هر انچه رفته بگلشن زبرگ ریزا کنون — بجز کسر کمر بسته اعتدال بهار

ز آب پاشی ابر بهار متوان یافت — بجز بخاطر اعدای شه نشان غبار

سپهر مرتبه واجد علی شه غازی — که زوست نقد جهان داوری تمام عیار

زهی شهی که مجدد زقبا دخاک درت — ز نقش سجدهٔ پیشانی ملوک کبار

ز پای بوس تو بر خویش بسکه بالیده است — بر آسمان زده پهلو سریر پایه مدار

جبین ناصیه سایان عتبه جاهت — خطاب یافته از چرخ مطلع انوار

فلک دو گوهر خورشید و مه به نذر آرد — اگر نه بهر حضورت چو من بیاید بار

بپاس عدل تو خیل غزال با دل جمع — بشمع دیده شیران چرند در شب تار

عموم نشئه عدلت چنانکه شحنه شهر — بریخت خون می ناب را بجرم خمار

بر ستیاری حفظ تو نیست دور نما — گشودن رگ آتش بنوک نشتر خار

هر آنکه کشتهٔ زهر آب خورده تیغ تو شد — زبان مار دهد جای سبزه اش ز مزار

بیاد حلم تو نبود عجب که بر باید — پر گیاه ز میدان کوه گوی وقار

بزرمگاه عنان از رکاب نشناسد — زهول شیهه خنگ تو گرد رخش سوار

اگر سپهر کند یاد سرعت عزمت — نجوم ثابته گردند در زمان سیار

گر از حجاب دلت پرتوی برون تابد — جهان چو طور سراسر شود تجلی زار

ضمیر تست که صدره بگاه جلوه دماند — فروغ صبح قیامت ز رخنه شب تار

شود اگر چمن آرای گلستان رایت — چه دور اگر گل خورشید بر دمد از خار

فتادست در پنجه ات شیر گردون | چو روباه عاجز بچنگ غضنفر
بجنبش در آید زمین قاف تا قاف | کشی چون به تسخیر آفاق لشکر
بر آرد ز شمشیر انگشت زنهار | اگر بر تهمتن شوی حمله آور
کشی چون حسام و بری حمله بر خصم | همان قصه ذوالفقار است و حیدر
جهد صاف از مهرهٔ پشت یاجوج | خدنگ افگنی گر به سد سکندر
نسودی ز روی نیاز ار بپایت | نگشتی چنین جبههٔ خور منور
پی آستان بوسی دولتت چرخ | ز خورشید دارد ته پای اخگر
نجنبد ز جا شبنم باغ دولت | اگر چرخ خورشید گردد سراسر
قسم میخورد بر کف پای دولت | سریر سلیمان و تاج سکندر
جمالت نتابد بعرض تجمل | چراغ فروغ شهنشاه خاور
زهی حسن خیل پریزادگانت | چه خیل پری هر یک از حور بهتر
همه ارغوان چهره و یاسمن بر | همه گلرخ و سروقد و سیمین بر
در آیند چون در چمن در چمیدن | ربایند با جلوه دل از صنوبر
ملک را فرود آورند از سموات | بجنم کمند دو زلف معنبر
اگر کمترین لعبتان تو دیدی | ننازید خسرو به شیرین و شکر
می و ساقی و بزم عشرت فراهت | دهد یاد از حور و فردوس و کوثر
تو می نوش و خوش باش گو بد سگالت | بنوشند ز خون دل خویش ساغر

۱۳

جهان پادشاها تو منصف خدیوی
کند بنده عرضی ز انصاف مگذر
روا باشد این کز ستم نکته دانی
بنالد بدوران شاه سخنور
ستم چیست بیدستگاهی که یارب
مبادا این ستم روزی هیچ کافر
منم در ریاض جهان عندلیبی
که ریزد ز منقار من نغمه تر
بر طوطیان هر کجا لب گشایم

[illegible]

چنان کن که آن مایه اندوزم از تو | که عرفی ندید و نجست از شاه اکبر
کنون میکنم از ته دل دعائی | که یارب ز حبیب اجابت کشد سر
الا تا بود نقش هستی جهان را | تو باشی جهاندار و ناطق ثناگر

قصیده در صفت سلطان العلماء مجتهد العصر

دیشب بعکس خواهش چرخ ستیزه کار | امید من ز مرحله یاس بست بار
گردید گرم پویه بنوعیکه در رهش | افروختند مهر صفت بوته های خار
گفتم که ای امید کجا میروی چنین | گفتا بدرگهی که بود کام را مدار
گفتم که غیر تو نیز مدان در ره و کسی | گفتا که جوق جوق خلائق ز هر دیار
گفتم چه می دهند بکس گفت کام دل | گفتم که چند گفت فزون از حد و شمار
گفتم که کیست صاحب آن بارگاه گفت | یکتای کائنات خداوند روزگار
یعنی جناب مجتهد العصر آنکه شد | مومن بجهد او چو ابوجهل صد هزار
سید محمد آنکه ز دریای علم او | هر قطره ایست لجه و هر لجه بیکنار
گوشم چو این نوید شنید از لب امید | گفتم قصیده و کمر بستم استوار
اینک روان شدم که بسوی درگهش ولی | زامید خویش نیز فزونتر امیدوار
ای غازئی که کرده بتائید هشت و چار | با کفر خانه دو سیرت کار ذوالفقار
چون زر جعفری بجهاد و باجتهاد | دادی رواج مذهب جد بزرگوار
از بیم احتساب تو از بسکه شد نحیف | نتوان شناخت پیکر طنبور را ز تار

راز نهفته پس جلباب غیب را
مجموعه شعور تراست خرد شعار
ای نقش زنده کشور یونان و حکمتش
یابد فروغ دل تو توان دید آشکار
افتد اگر ز شعله درک تو یک شرار
گیرد خراج حسن دگر زنگ از فرنگ
گر لمعه جمال تو افتد به زنگبار
هر خادم حریم تو اسکندر زمان
هر طفل مکتب تو فلاطون روزگار
در چشم اهل دید کمین قبه بود
از قصر کبریای تو این نیلگون حصار
شاهی که نقش ناصیه نشانه بر درت
نامش بتا که گرنه شنید عجب مدار

وا میکند بناخن برهان فضیلتش — هر عقده که عقل زند شرع را بکار

آرایش جمیله الیست که دارد نقاب او — از خیط ابیض نفس صبح پود و تار

کردم رقم چو مدعت رنگین طبیعتش — شد نال خامه ام رگ یاقوت آبدار

گردید ورد معتکفان حریم قدس — اوصاف عصمتش چو ثنای کردگار

کاز زلال خضر دم عیسوی کنند — در عهد فیض او نفس مار و زهر مار

فصاد با تصور حفظش چه دور اگر — نشتر بآب برق را بگشاید به نیش خار

از جا دگر به سیلی صرصر نمی جهد — گر تنخص حلم او فگند سایه بر غبار

گردد گران ز عطسه گل گوش بلبلان — در گلشنی که نکهت خلقش کند گذار

کلکم نوشت چون صفت ورق ستایشش — شد دفترم چو صفحه خورشید زرنگار

ناطق گفت خموش باش و بکش در ره که هست — مستغنی از مدیح تو ممدوح روزگار

چشمی بحال و دست هوس کش ز آستین — کن آرمیده شاهد مقصود در کنار

اکنون برفتن آر دعا را که در رهش — چشم اثر سفید شد از جوش انتظار

یارب که تا بحکم تو در گردش است چرخ — گردد بکام این دو خداوند کامگار

قطعه در مدح نواب شرف الدوله بهادر

پناه دین شرف الدوله آنکه قدرت او — بپای آتش سوزان نهد ز موم زنجیر

به پشت گرمی عدل تو در شب دیجور — چرد غزاله بنور چراغ دیده شیر

عجب نباشد اگر شکر گداخته را — فراست تو بحکمت جدا کند از شیر

۱۵

زهی تا بود شاهی و دستوری بهم بادا
امین الدوله دستور شه و ناطق ثنا خوانش

قصیده در صفت قطب الدوله که

تعالی الله قطب الدوله و قدر معالی کش
جبین ها سجده ریز آستان آسمان سایش

زبان بازی کند با شمع طور و آتش ایمن
بران شمعی که یابد روشنی از پرتو رایش

فلک چون دید کیوان سا سر ایوان او گفتا
ز شاخ سدره میباشد مناسب چوب دربانش

نیاید راست تشریف وزارت بر قد عیسی
که بر بدست خیاط ازل بر قامت شانش

فلک شد پیر لیکن بهر تحصیل فن تدبیر
همان ته کرده زانو پیش اطفال دبستانش

بماند شه خاور سر خود بر سنان بنید
اگر بنهد سپهر از بغی سر بر خط فرمانش

خروش رعد غران بشنود با در رکاب از بیم
عنان بر سینه چون پیچد کرنگ برق جولانش

کند گو زخمیها و قطع امید از حیات خود
که خورده ست آب از زهر هلاهل تیغ برانش

دلاور کش خدنگش بسکه سرگرم جگر دوزیست
برنگ غنچه باشد خون دشمن جزو پیکانش

نزیبد جز دل سهراب و رستم ترکش تیرش
نشاید جز سر سام و نریمان گوی چوگانش

شدی از رخنه یاجوج ایمن در قیامت هم
بجای سد اگر بستی سکندر عهد و پیمانش

نشاند باغبان گر گلبنی بر یاد حسن او
دمد دیگر گل خورشید تا محشر ز اغصانش

ز بس جوشد صفا در سینهٔ او فرق نتوان کرد
ز خیط ابیض صبح و زه دور گریبانش

بهر جانب که گردد جلوه پیرا شاهد خلقش
عبیر و مشک ریزد جای گرد از طرف دامانش

بیا بگشا بباغ خلقش آغوش مشام دل
که عطر سنبل غلمان و حور آید ز ریحانش

نسیم فیض عامش ناگهان گر بگذرد بر گل
شود هر قطرهٔ شبنم در غلطان بدامانش

رساند خرمن در دانه سر بر خوشه پروین
بریزش گر در آید آستین دست زر افشانش

یکی باشد بدست مکرمت خرمهره و در پیش
یکی آید بچشم معدلت مور و سلیمانش

ز رشک آنکه با چشمش مسخر کرده عالم را
بچشم مسکان ماند دل تنگ حسودانش

نگوار عرصه گاه دهر گر چابک عنانیها
همان آن نیست از خجلت نهی طبع سلیم است این
بیا در یکجهان امید محرومی شهید انیک
طرب کن ای طراز جاه و داد کامرانی ده
تو فارغ شو که خصمت خود حوالت کرده قبل خود
نخفتست آنچنان بخت عدو کز خواب خیزاند
کند از بسکه در عهدت مروت خشک و تر با هم
که آمد بر در بذلت که دست همت افشاند
معرف در حضور دانشت بس باد ناطق را

بگامی در نورد د لامکان از طول پهنایش
بجای قطره گر عمان چکیدز ابر گوهر پالیش
ضمان گردد به احیا همت رشک مسیحایش
دل بدخواه گو بنشین مرگ صد منایش
بر شک گنجکاو دل باندوه جگر خایش
شر فیلش مبانگ صور تا محشر بغو غایش
دری کش بود در یا ریخت در دامان صحرایش
بجیب و دامن خواهش مراد دین و دنیایش
ضمیر نکته پیرایش زبان بذله بالایش

قصیده در مدح سلطان العالم واجد علیشاه

مقیم صومعه در وصف خلد راند مقال
سپهر کوکبه واجد علی شه غازی
زهی کریم که در شهر بند مکرمتت
ز استماع حدیث نوال ابر کفت
چه مایه قصد تنزل نموده در مدحت
خیال بدور تو مکروه گشت شیوه بخل
بر همای سعادت نرسته بود که زد

مرا بزم طرب خیز شاه برد خیال
که نعل توسن قدرش همی شمرد ز هلال
بسا گدا نشود آشنا بحرف سوال
شود برنگ صدف گوش خلق مالامال
هر آنکه گفته تراگاه جود بحر نوال
که شد بعلت قارون حرام الفت مال
بسایه گستری فرق تاج زیب تو فال

همیشه گلشن عیش تو چون ریاض بهشت
شگفته باد به الطاف ایزد متعال

قصیده در مدح محمد علی شاه فردوس منزل

نه رفیقی که کند پاک سر شکم از چشم / نه شفیقی که فشاند ز دلم گرد ملال

جا خبری مثل من اکنون نتوان یافت بدهر / گر به بیزند جهان را همگی در غربال

مشفقی کو که کند عرض پریشانی من / بجناب شه جم جاه و سکندر اقبال

شه نشان شاه محمد علی آن کاقبالش / آفتابی ست مبرا ز کسوف و ز زوال

ایکه نادیده چو تو دیده گیهان در خواب / مهر روشن گهری بر فلک جاه و جلال

تویی آن شه که گزینند به بزم جاهت / خسروان همچو غلامان ادب صف نعال

همه تن چرخ شود ماه ز بالیدن آن / نسبت نعل سمند تو کنم گر بهلال

عام شد بسکه ترقی بزمانت ترسم / کند از روی بتان نشو و نما دانه خال

آیه حرب اگر عدل تو منسوخ کند / میکشانند همان دم ز کمر تیغ جبال

انقطاعیست بدور تو که در خانه دل / بی اجازت نتواند که نهد پای خیال

چشم پوشیده بفرموده عدل تو چرد / سبزه بیشه شیران ستم پیشه غزال

دهر امین ز خطر گشته چنان از حفظت / که دهد بچه بغار دهن شیر شغال

نسر طائر به پس کنگره عرش خزد / باز تیرت پی نخچیر چو بگشاید بال

لطمه موجه خون فلک از اشکند / دم هیجا چو شود تیغ تو سر گرم قتال

بر شکن طرف کله تا نکند صف عدو / چه بری حمله بر ره گه به یمین گه به شمال

چشمه ها چشمه آئینه صفت چنگ شوند / گر سموم غضبت روی نهد سوی جبال

کار خصم تو چنان بسته که بعد از کشتن / مرغ روحش نتواند که گشاید پر و بال

نه شنیدست که گوهر شده همسنگ سفال

خبر در کف دریا تو گوهر شده [illegible]

ور ز شوق کف تو کوکب سیاره بجهان

میکند از فلک انجم در یکباره مثال

فتنه از رشک دمش خون دل نافه غزال

گر در این نسخه غلام در آید غلطت

زای بر نور رقم کرد در اول بجلال

شود مردمک دیده سویدای دلش

پاس در پیش وی و بخت در دنبال

طالب جاه تو هم سو گرد دو به شتابد

پس چسان گویمت ای کان کرم بحر نوال

هر که مداح تو شد گشت غنی از کلیم

ای بر از شاه جهان در کرم و جاه و جلال

خسروا گرچه بارباب کمالت نظر است

حاش لله که بگویم منم از اهل کمال

زانکه اظهار کمالست بر تو بی ادبی

بی ادب را بجناب تو رسیدن چه مجال

۱۸

[illegible]

١٩

شاه وچه شاه آنکه گدایان درگهش — گیرند باج رتبه ز شاهان شه نشان
شاه وچه شاه آنکه به نعلین قنبرش — سوگند میخورد گهرش افسر کیان
شاه وچه شاه آنکه ز دریای رفعتش — موجیست کهکشان و حبابیست آسمان
شاه وچه شاه آنکه بجنگاه عظمتش — تنگ است تنگ وسعت بیدای لامکان
شاه ولایت آنکه بتائید کردگار — در کشور قضا و قدر گشته حکمران
آن بارگه بلند که میگفت جبرئیل — گاه تنزل صفتش عرش آستان
هم کبوتر حرم کبریای اوست — گویند گاه مدحش اگر عرش آشیان
ننهد قدم بران چه بود تش ز راه تنگ — بجا طراز خویش دهد فرق فرقدان
آرند هدیه از پی نعلین پاک او — روحانیان قدس شراک از رگ روان
اطفال شهر قدرت او در گواهگند — گوئی سپهر را که بازی چو کودکان
نازد ز نسبتش به ملایک ابوالبشر — خندد ز خلقتش بسموات خاکدان
حرفی ز دانش قلم هست که باشد کناره اش — صد ساله راه آنطرف از سرحد گمان
پیش فطانتش گه تعلیم معرفت — زانو زد دست عقل نخستین چو کودکان
حرفی ز رای روشن او خامه زد رقم — فواره تجلی حق گشت در جنان
هر راز کاندرون دل چرخ مضمرست — چون مهر بر ضمیر منیرش بود عیان
از انفعال جوهر کل پیش فطرتش — جزو شعور خویش کند در بغل نهان
در پس فتد بجاده عجلت هزار میل — با عزم او شود اگر اندیشه همعنان

هر صفحه از رسائل تصنیف کرده ات — گردیده بر سفینه تحقیق بادبان

خواهم که وصف شعله درکت کنم ولی — ترسم که همچو شعله برافروزدم زبان

از بیم احتساب تو در عالم وجود — عنقا صفت شده ست بط باده بی نشان

تا برگشوده شاهد زلفت شکنج زلف — افتاد عطسه خیزد ماغ عبیر دان

پیش کف تو تا نه زند لاف مکرمت — دریا ز دست قهر ز گرداب بر دهان

باشد دل حسود تو از آه سرد خویش — چون غنچه که پژمرد از باد مهرگان

پا بر زمین هر آنکه به نخوت فشرده است — بادا سرش بلند ولی بر سر سنان

نازم محیط اعظم علم لدنیت — کاندیشه اش نبیند ز پهناوری کران

ای جامع الفنون که کمین طفل مکتبت — از تو خطاب یافته علامه زمان

ویرانی صنم کده کفر را کفیل — محکم اساسی حرم شرع را ضمان

نتوان بپاک طینتیت یافتن کسی — بیزد ز خاک آدم اگر بهر امتحان

شب وقت ز نور سینه موسی دهد خبر — رایت ز شمع وادی ایمن دهد نشان

دریا به پیش بحر کف همت سراب — آتش بجنب شعله ادراک تو دخان

پر شد ز بوی خلق خوشت مغز کائنات — نکهت فروش لخلخه گو تخته کن دکان

ای حامیان دین محمد که از شما — فولاد گشته بازوی ایمان مؤمنان

کافر خورد شکست چو تازند بر سرش — گرد ز کفش بود علم فتح کاویان

چشمی بود دیانت و زهد شماش نور — جسمی بود شریعت و جهد شماش جان

باشید شاد با همه اولاد تا ابد | مانید زنده با همه احفاد جاودان

قصیده در صفت نواب شرف الدوله بهادر

آن بلبلم که گر بچمن سر کند فغان | از هر درخت آتشش موسی شود عیان

آن گلشنم که باد ز فیض شمیم او | بخشد بمرده چون نفس عیسوی روان

آن شبنمم که موی کشان آفتاب را | آرد فرود جذبه اش از چارم آسمان

آن قطره ام که بالد اگر بر وجود خویش | هر قطره اش نشان دهد از بحر بیکران

آن وادیم که هر شرری کش جهد ز سنگ | گردد به شعله شجر طور همزبان

آن شاعرم که شهرت شعرم جهان گرفت | چون صیت کامبخشی دستور نه نشان

نواب نامور شرف الدوله آن که زد | کوس شکوه بر زبر هفتم آسمان

آن چرخ کین که گر به غضب بنگرد به مهر | برگشته در دریچه مشرق شود نهان

ای آنکه گر بذره کنی حکم آورد | تاج زرین تارک سلطان خاوران

خارا شکاف تیغ تو گر قاف بنگرد | در تنگنای بیضه عنقا شود نهان

معکوس اوفتاده ز بس بخت خصم تو | گرید خورد اگر ز پی خنده زعفران

بر دشمن ضعیف کند رحم تیغ تو | آتش بخار و خس نبود گرچه مهربان

چنید ز رزمگاه تو گر دانه چه دور | گر بر خروس عرش برد حمله ماکیان

گر نسبتش کنند به سرگشته خصم تو | یک ورطه میشود همه تن بحر بیکران

طفلی که زاده است دم عهد نسبتت | هرگز شکسته نگذردش حرف بر زبان

۲۱

نوی بجسم جامه یوسف توان شنید
اندر دیار خلق تو از گرد کاروان
از بسکه در بسم اخذ بر اندازت همت
گر جان دهد مسیح نگیرند مردگان
تا بوز ز عهده صفت جود تو برون
های صفت شود همه تن بحر اگر زبان
بر جاده که شخص نوال تو بگذرد
لبریز میشود ز گهر همچو کهکشان
از کلبه تا به بارگه فیض بار تو

قصیده در مدح مهاراجه [illegible] بهادر

آفتاب سپهر دولت و دین [illegible]

گفت سال ولادتش ناطق [illegible]

خیال روی تو [illegible] منصب فزای حیرانی

[illegible] سموات [illegible]

[illegible] زبان [illegible]

چنین که گرد دولت عام فیض جان بخشی

[illegible] به جمادات عذر بیجانی

نحیف تر ز هلال ست ماه کنعانی

مر تعیب همتم که نمی بندد از غرور — خبر بر فراز کنگرهٔ عرش آشیان

همچشم زنده رود شود دیده کمال — گر بنگرد سفینهٔ شعرم به اصفهان

ازبسکه یافت ست بزرگی ز نام تو — از بحر این قصیده حبابی ست آسمان

ناطق ز سفتن گهر آبدار مدح — تن زن که گنبد گشت سر مثقب زبان

نتوان ز عهدهٔ صفتش آمدن برون — از تو دعای دولت و آمین ز انس و جان

تا صحن گلشن ست ملالت زدای دل — تا صوت بلبل ست طراوت فزای جان

بزم تو باد غیرت گلشن ز اهتزاز — ناطق در او چهچه خوش رشک بلبلان

قطعهٔ تهنیت تولد فرزند سعید الدوله بهادر

تهنیت باد تهنیت از ما — بجناب سعید دولت و دین

که خداداد دستش این زمان پسری — چه پسر دُر چه دُر دُر ثمین

چه پسر نور دیدهٔ آرام — چه پسر روح پیکر تسکین

غازهٔ چهرهٔ عروس وقار — سرمهٔ چشم شاهد تمکین

می نماید به چشم اهل نظر — سرنوشت سعادتش ز جبین

می سزد زیر مهد خوابانش — مهرهٔ مهد زیبد از پروین

از نواهای تهنیت گویان — شد گران گوش آسمان برین

از نشاط ولادتش بجهان — نتوان یافتن دل غمگین

چون بود مولدش زمین تحسد — نگرد آسمان بسوی زمین

[illegible]

زهی امیر کبیرے که روز و شب جمشید — بخدمت تو کمر بسته چون سلیمانی

کند مشاهده گر حشمت تو اسکندر — فتد چو آئینه اندر طلسم حیرانی

ز لرزه تاج غرور او فتد ز فرق شهان — بسوی شان سر تهدید اگر به جنبانی

کند ز معجزهٔ قدرت تو نشو و نما — اگر بچشمهٔ خور نخل موم بنشانی

به لطمه کاری امواج کی فتد از پای — اگر شوی تو بناے حباب را بانی

بحاصیت پر پروانه کی رسد آسیب — بدست حفظش اگر شمع را بپوشانی

بصلابت تو کشد دست اگر به پیکر شان — کنند بجسم سیاه تو پوست خفتانی

بوقت رای زدن میکنی فلاطونی — بگاه حمله دهی داد پور دستانی

اساس ملک ترا نیست از انهدام خطر — که تیغ و رمح نوازش کرده ایدار کانی

تبارک الله ازان توسن فلک پیمای — که زد به خنگ قمر طعن گرم جولانی

کشد به صفحه اگر نقش باد پاے ترا — چو برق میجهد از دست خامهٔ مانی

تولی که در نظرت از شیمهٔ تقدیر — چو آفتاب کند جلوه راز پنهانی

بز نگبار اگر تابد اختر رایت — شود چو ماه رخ اهل زنگ نورانی

چه عاقلی تو که فرموده گاه تدبیرت — زبان عقل نخستین ترا آفرین خوانی

بدور دانش تو شهره شد به بوجهلی — بدان فراست و حکمت حکیم یونانی

ز ضرب سیلی استادیت کبود رخ است — برنگ کودک کودن معلم ثانی

بعون بخت و بتایید حسن رای زدن — مسخرند ترا جمله انسی و جانی

۲۳

عجب گر نشوم ز انعامت — چنان غنی که تو ز انعام های ربانی

امید جود تو ام کرد منعم و ترسم — که از غرور کنم دعوی جهانبانی

رسید وقت دعا قصه مختصر ناطق — که طبع را کند آزرده عرض طولانی

همیشه تا که رسد تخت را شکیب — ز حادثات فلک در زمانهٔ فانی

بلاد بخت تو بادا حمایت ایزد — تو تا مید ... یزدانی

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]

مدارا از تربیت چشم اثر چون قابلیت نیست | کجا باران تواند سبز کردن شاخ آهو را
بجز گوش این سخن شیر و بجا افتاده میگوید | که روز حمله عاجز می نماید زور بازو را
سپهر دون نواز آندم که بر کام خسان گردد | در آرد همچو یوسف شاهدی در بر ترازو را

نمی دانم شهید تیر مژگان که شد ناطق
کفن از پرده های چشم کردند آهوان او را

برنگی کرده بلبل را الم شوق رخت گل را | که هر خارش فغان آموز شد منقار بلبل را
مکن زنهارش ای تنگول سر مست از نگه بیرون | ربند از حلقه گیسو مبادا چشم کاکل را
زبس در دیده خود را از نهیب چشم مخمورت | خیال غنچه نرگس نمودم ساغر مل را
بباغ دی بی ترحم باغبانها تا کی غلطند | به مهد گل نخوابانید طفل اشک بلبل را
سپر انداخت از فکت تاب مشتاقان بیدادت | بکن اکنون نیام از شوخ شمشیر تغافل را
بسر پیچیده سودای سیه مرغوله ما را | بجنگ مشت هیچی بند تا زلف سنبل را

صبا از نکهت گلهای باغ فکرت ناطق
بگردان تازه روح بلبل گلزار آمل را

نه تنها باید ما جبل از دهشت غم ریخت | سر ما باد فدای غم جان پرور ما
آن اسیریم که صیاد ببرد سر ما | سر برون آورد از چاک قفس گر پر ما
گشت فواره خون همچو گلوی بسمل | آستینی که کشیدند به چشم تر ما
از غم موی میان تو زبس کاسته ایم | نماید بنظر چون رگ جان پیکر ما

پیچ و تابیست که فرو ریختم از غم او ...
سجده باشد که نمود ... بخراش ...
کی شد از جبهه یوسف بت مه پیکر ما
وا رسیدیم بجای سخن ناطق در عشق
که بود بلبل و پروانه نصیحت گر ما
سوخت از گرمی دیدار کسی پیکر ما
بعد ازین چشم کلیم الله و خاکستر ما
همه از مستی ما سر انا الحق جوشد
خاک منصور همانا ست گل ساغر ما

[illegible]

[illegible]

غیر درد خود نشان نگذارم از دردی زر رنگ
گر بانفاس مسیحا دسترس باشد مرا

آهنین دل نیستم یارب چرا در راه عشق
ناله بی تاثیر مانند جرس باشد مرا

تا کی از سخت جانی نیم بسمل زیستن
میزنم زین بار بر تیغی که بس باشد مرا

بعد قتل من خدارا خنجر اندر خونم مشوی
اینقدر رحم از تو ظالم ملتمس باشد مرا

کار ناطق را بدونان نه سپری بهر گشاد
اینقدر لطف از تو گردون ملتمس باشد مرا

عاشقم عاشق چه باک از بوالهوس باشد مرا
شاهبازم کی محابا از مگس باشد مرا

تا چه آید بر سرم از وسعت بر دی غربت
گر نه بیداوت زشفقت دادرس باشد مرا

کی میسر میشود مرغان باغ خلد را
این فراغتها که در کنج قفس باشد مرا

آن نوا سنجم که مرغ روح داود از حسد
با دعا خواهد که هم دام و قفس باشد مرا

لب به شهد هیچکس یارب مباد آلوده ام
تا بخوان خویش خوردن دسترس باشد مرا

از می پر زور لاف پور دستانی زنم
پهلوان رندم چه پروای عسس باشد مرا

نیست غم ناطق نباشد گر کسی همدم هیچکس
بیکسی تا هست کی پروای کس باشد مرا

در دهر بدولت نگراید هوس ما
بر شربت دنیا نه چسبد مگس ما

جان باز و اجل گر بچکاند بکامش
یک قطره ز زهراب گداز نفس ما

ما قافله رهزن آرام و قراریم
خیر دره خوابیده زبنگ جرس ما

برایه چه ماندیم بمیدان فراست
عشق آمد و برتافت عنان فرس ما

تا در دل ما چرخ زند خواهش لعلش
جانبخش تر است از دم عیسی نفس ما

خواهیم ز چشمش غلط انداز نگاهی
رد کرده نازش نشود ملتمس ما

یارب چه بلا بادیه است این که [illegible]
چون شمع برافروخت زبان جرس ما

هر لحظه دمد تازه گلی در چمن حسن
کی سر آید دل بلبل هوس ما

[illegible]

موج می شعله جواله نماید به نظر
گرم گردش چو شود ساغر مستانه ما

گشت ممنون پی عمر ابدی آب حیات
طعنه بر خضر زند همت مردانه ما

باد فارغ ز غم تربیت ما دهقان
آب از خویش خورد همچو گهر دانه ما

همچو آتشکده ما وای همه شب باشد
هر کجا ریخته خاکستر پروانه ما

لقب روز قیامت شب ما گردد
گر به یادش گذرد ظلمت کاشانه ما

از جنون مردم آبی ره صحرا گیرند
به محیط افتد اگر سایه دیوانه ما

میخورد تاب چو موئی که رسد بر آتش
رگ خواب از اثر گرمی افسانه ما

ناطق از خجلت کم قیمتی خویش بدهر
آب شد بار دگر گوهر یکدانه ما

گنجها بر سر هم دیده بویرانه ما
اثر دزد سیل کجا میرود از خانه ما

حاجت پرتو مهتاب نداریم که هست
صبح فرش از کف سیلاب بویرانه ما

تخم تهی شد ز نمی و خشک دماغیم هنوز
خاک زرباد هنا شد گل پیمانه ما

حبذا حسن صفا خیز تو کز جلوه آن
غیرت خانه آئینه بود خانه ما

حاصل دل ز رخش نیست بجز حیرانی
آب از چشمه آئینه خورد دانه ما

در چمن قصه عشق تو سرودیم دو گل
گشت بلبل همه تن گوش بر افسانه ما

چه کند میکده گر فال خرابی نزند
گر چنین جوش زند گریه مستانه ما

کعبه را قبله اسلام نمیساخت خلیل
برنمیداشت گرش طرح ز بتخانه ما

که در دو جهان همه عریانی دیوانه ما
صد رهش در گذر خضر نشان دادیم [illegible]
از سیه بختی ما
می بیاد رخ آن غنچه دهن شد دانه ما
خنده گل دم از گریه مستانه ما
ساقیا ما ز تهی بر لب ما مینا را
تا کشی می بقدح پر شد پیمانه ما
آتش از سوز دل افروز و دور خویش بزن
تا ز بیجا چه کند شمع به پروانه ما

۲۶

بسکه بالد بخود از ذوق جنون منزل ما
نو خوشی انده ز فسون سازی افسانه ما
های ما را بسر کوی کسی بنده بخواب
تا رسد سیل ابروت بویرانه ما
از زلف بغم ما سوختگان
همچو آن [illegible] دیوانه ما
[illegible] بیجا [illegible] ویرانه ما
ناطق آن لحظه که در عالم معنی منصور [illegible]

[illegible]

تا گل نکند غنچه بجایی نرسد بو
خواهی که کنی نرم دل سخت بتان را
حکم غم یار است که تا زنده بمانیم
با جبر شانی دل اگر خود بفروشیم
خواهی که نه خاک هم از رشک بسوزم
قربان وفائی تو که هرگز نخوری می
آن تیغ که صد غوطه به زهراب بخورد است

دل نازنشکست است از و آه رسا نیست
زاهد بخدا اگر به ات از ترس خدا نیست
در زود نمردن گنه از جانب ما نیست
در کشور بیداد تو سودا بر ضا نیست
با غیر که برتر تهم آئی ز وفا نیست
زان تیشه که از سنگ فرار تبهدا نیست
لب تشنه زخمش دل خود دشمن ما نیست

ناطق مطلب صحبت راحت طلبان را
بگریز ز درد که گریزان ز دوا نیست

مژده ای درد که زخم دل ما ناسور است
عاشق از ضعف نیارد کند از جا کاهی
بر سر تربت ما از اثر ذوق شراب
بسکه در سلسله زلف کسی پابندیم
طرف فتنه چشم تو شدن زهره کیست
نگذارد بمکیدن لب آن غمزه بلی
بتصور زده ام بوسه بلعل تو کنون
هر کجا می نگری کالبدی بیجا نی

وه ز رخش چشم بد حقه مرهم دور است
قصه کوه کنیها بغلط مشهور است
هر نهالی که نشانند برش انگور است
هم ز خود رفتن ما در گرو دستور است
دل اگر بجگری پیشه کند معذور است
نیش زنبور پناه عسل زنبور است
از حلاوت لب من وقف قطار مور است
لی تو آئینه احوال من مهجور است

گلچین کنار دامن خود هرزه بر مچین
کام دل از گل بگوشه دستار بلبل است
ناطق شگفته خاطری من درین چمن
از نوک خامه ات نه ز منقار بلبل است

یارب از حادثه چرخ زوالش مرساد
هر کجا میکده و میکش آشامی هست

جرمی بناله نه زغم مضطرو دل کیست
که ناقه بخود و لیلا ز محمل افتاده است
بعشق تو نه همین برهمن گذشته زبت
که شیخ هم ز خداوند غافل افتاده است
رواج یافته بیداد بسکه در عهدت
دل مسیح بخونریز مایل افتاده است
گذشت موسم و زورقنه همرهان و هنوز
سفینه من مسکین به ساحل افتاده است
غمم ز دولت بیداد دلبران ناطق
بشادی همه عالم مقابل افتاده است

که برادرش فلک از قوت بسمل افتاده است
علاج جان بسلامت رفتن ز سفله که
که مراد تیر از چشم مقابل افتاده است
درآتشی من بیچاره از دل افتاده است
آن همه ز ذوق لبی گرمی گرفت
ناطق ز تیغ تنم به کفن طعم زدم
اینم جان نثار پیاکین گرفت
افغم بیتی داد و بجم بود دوری

خضر مفریب به آب ظلماتم که هنوز
سینه ام را به نسیم پر تیری دریاب
گر بجوشی اگر امیست ترا با که و مه
روی خورشید و مه و شمع نه بینید بخواب
آنکه آئی زحرم گم شده می حالاهم

نظر به خانه من جرعه از جامی هست
که درین تازه چمن غنچه دل نامی هست
میشود نخچه بهر جا طمعی خامی هست
بدیاری که چو من تیره سرانجامی هست
تکرمت کن بمن ارجامه احرامی هست

مرد مشهور کند نام وطن را ناطق
با یزید اینهمه جا گفته که بسطامی هست

لذت ز درد بسکه دل زار من گرفت
از بسکه طالعم به تنزل نهاده رو
رفتیم بسوی کعبه زکوئی بتان ولی
گرخضر کامیاب شد از چشمه رشک نیست
تنها نه شمع هرکه درآید به محفلت
درد در کفر زلف تو زنار بند شد
پروانه را که گفت ز محفل فروز نیست
تا دل شنید نکهت مشکین کلالهات
یعقوب را زچشم تو روشن که باد مصر
صورت چو معنویست بنازش نیاز نیست

تا خمن ز دوم بدماغ اگر به شدن گرفت
آتش ز شمع تر تنم اندر کفن گرفت
صعوت دوید از پی و دامان من گرفت
داد از کسی که کام ز چاه ذقن گرفت
روی تو دید و شمع صفت سوختن گرفت
زاهد که خورده بر روش برهمن گرفت
گو بیشتر ز شمع ره انجمن گرفت
دیوانه گشت و دامن دشت ختن گرفت
با بوی پیرهن ره بیت الحزن گرفت
مبهت بی کرشمه دل ز کف بدهمن گرفت

تکلف شمع خطا نازان و وفا بیگانه می آید
شفاعت بیکسان ارحمی که بر جانم می آید
زلف سیه ره عشق که امروز کار من می آید
درون از دل بیابان صد آتش خانه می آید
بدوران منبع نکهت نقش خیال دیوانه می آید
دست کرده از خاک مشک ز دست فراغ بیدار آید
که بوی مشک از کشور دیوانه می آید

بیا از کجا چمن و دیوار در بیابان دیوانه می آید
که بر آمد از انجمن اسیر تماشای دیوانه می آید
جبین آرای نام شمع صیدای کعبه خانه می آید
که از شمع صیدای دوش که تماشا نمی آید
با درد در قفس من پای از لب بیمانه می آید
همانا شکست ناطق از دیدن محفل بیجا می آید
که اندر زمین شمع بیجاده بر دل بیگانه می آید
بیکل غم بیاغ عراق بیابان می آید

ایمن از آفت او هیچ کسی نیست که هست
سر کوی تو ندانم چه تماشا دارد
خبر از غیرت عشاق ندارد افسوس
ترک دعوی نکنم گر بقیامت چه کنم

نگه از چشم تو هم رد بتقفاضی آید
اشک خونین جگران پا بجا می آید
بوی زلف تو که همراه صبا می آید
طلب خونم ازان چشم حیا می آید

غم ز بریدن سر نیست خر این ناطق را
که دگر در ره کوی تو بپا می آید

اندیشه جور از دلم آن روی نکو برد
یادا نگه گر از دل نگهش تیر بر آورد
خون باد خدایا دل بیرحم تر حم
طی کرد که دل شفیقه صد وادی سودا
گفتم که چه شد ذوق غمت گفت تو بردی
تا حشر دگر کعبه کند طوف مزارش
ای جم بگدای در میخانه چه نازی
یا رب چه شد آن همت ساقی که ز صهبا
کم گو سخن از گوهر تسنیم که نتوان

سودای بهشت از سر من آن سر کو برد
نشتر برگ جان من آن غمزه فرو برد
کاندیشه جور از دل آن عربده جو برد
تاره نجم طره آن سلسله مو برد
گفتم که چه شد رحم دلت گفت عدو برد
هر کس که بنجاک آرزوی آن سر کو برد
فیضی که تو بردی ز قدح او که دو برد
گردم چو تهی بلبله دستم بسبو برد
از دل هوس باده بسر چشمه وجو برد

یادا نگه بلب خنده و با چرب زبانی
او برد دل از ناطق و ناطق دل از او برد

[illegible]

منم منم که عروسان حجله گاه خیال
نظاره تشنه آئینه ضمیر من اند
بیا بپیر مغان گه کین که صد هزار چو جم
کمین وظیفه خواران جناب پیر من اند
زدم به انجمن دوست لاف آزادی
بطنز گفت که آزادگان اسیر من اند
سراغ گم شده دلها ز یار کردم و گفت
که در شکنج سر زلف دلپذیر من اند
ز مردمین پر و بالان گلشن ملکوت
بصورت حسرت دام تو همصفیر من اند
[illegible] ناطق [illegible] فقیر من اند

[illegible] تیغ تو این گلستان بهار کند
[illegible]

نرگس بیاد چشم تو ساغر بسر هنوز
یکره گذشته چمن مست و رندیاش
دل رایگه خرام فوای سیم ساق هنوز
غربال تو منقضب بیمار بیند
انداز ز آفتاب
[illegible]

در زندگی گذشت بتصور یکی هنوز
رو بیدر زخاک تربت من [illegible] هنوز
عیش وصال گرچه بر آدم [illegible]
دادار غم فراق تو بیدادگر هنوز
ناطق بیاد لعل عراقی سپهر [illegible]
خون دجله دجله میرود از چشم تر هنوز
بهر صرفه زیر خون دل ای چشم تر هنوز
نقشم ده بسته بچه عشقش جگر هنوز

بحکم گوشه چشم تو میر نیم قدح
وگرنه کیست که بیهوشی اختیار کند
لبت اگر بتبسم نمک فشان نشود
دل و جگر بچه امید کس فگار کند
بنرخ مشک فروشند خاک اقلیمی
که باد از سر زلفت بران گذار کند
زیاد حسن تو هر خس در آستین دارد
طراوتی که کرامت بگل بهار کند
رهین منت خوی توام که هر نفسم
بنخشش ستم تازه شرمسار کند
گذاشتم روش سرکشی کنون ناطق
بخاکساری من خاک افتخار کند

عاجز نیم ز عربده آسمان هنوز
دارد غم بخویش قوت آهی گمان هنوز
خاکسترم بباد شد و نالهای من
با برق می جهند عنان زعنان هنوز
خورشید حشر سر زد و از دود آه من
ظلمت سرشت عرصه این خاکدان هنوز
خون خلائق از سر کوه بر گذشت
بگشوده تیغ قاتل ما از میان هنوز
شد خصم با رقیب و در غدر سر زند
زشتم بصلح بانند در میان هنوز
هم در خیال خویش نیابی خدا را
مارا نکرده تو بر شک امتحان هنوز
ناز تو خوانده فاتحه رخصت نیاز
ریزد و جبهه سجده بران آستان هنوز
یک ره نموده چهره نگها و می خورد
آب از خوی خجالت آن گلستان هنوز
از سومنات رفتم و شیخ حرم شدم
رویم نگاه سجده بسوی بتان هنوز
ناطق دمیکه کرد صبوحی بخون خویش
بیعت نکرده بود به پیر مغان هنوز

[illegible]

یکره گذشته گرم خدنگت ز پهلوم
آنخاله چو شد از لب زخمم جگر هنوز

شد عمرها که ناله زارم به نه فلک
میگردد و نگشته دو چار اثر هنوز

خورشید از دریچهٔ مغرب طلوع کرد
بیرون ز غرفه ناورد آن ماه سر هنوز

صد بار شسته و همان بر خدنگ تو
چسپیده پارهٔ دل و لخت جگر هنوز

روزی که من ترانه طراز چمن بدم
در بیضه بود قافیه سنج سحر هنوز

صد شمع بر فروختم و دل ز تیرگی
باشد نیازمند فروغ شرر هنوز

همدم طراز بالش آگنده پر مده
ناطق بنوک نیزه نهاد دست سر هنوز

تنگ زند دل هوس عشرت جهان برخیز
مشو بخاطر ازین بستر گران برخیز

بزن مجوش چنان گرم کاتش ست آتش
شتاب از سر این شعله چون دخان برخیز

گدا و نخیتن سودای صدر یعنی چه
بس ست آنکه بگو بنیذ زآستان برخیز

فراغ کنج قفس از فضای باغ مخواه
مراغ دام مکن ای مرغ ز آشیان برخیز

گرفت روی زمین را سر شک گلگونم
تو ناله نیز به تسخیر آسمان برخیز

حریف زخمه ای بوالهوس جهالت چیست
مدیش ناوک آن ترک تیغ کمان برخیز

دمید صبح و گل از رخت غنچگی برخاست
تو هم بذوق صبوحی ز پرنیان برخیز

ستاره سحری سوی تخت چشمک زن
قدح گرفته بکف آفتاب سان برخیز

بکنج صومعه زاهد نشسته پیر شدی
دمی بدیر نشین می کش و جوان برخیز

اگر صد طوفان زند پهلو نم اشکی که من دارم
بط صهبا که در بس گوشه گیری داد عنقا را
چسان دوری توان بگزید از ان شوخی که آموزد
خموشی ترجمان عرض بیداد ست ظالم را
ز صد جا از گرانباری شود بند شکستن ها
الهی چند به بیداری بخت تر بندم را
به مسلخ میرود قربانیم اما بدان ذوقی
خیال کیست یارب جلوه گر در دیده ام امشب
بروی میطرح رنگی ریخت اندو هست که از اعجاز

سزد گر بحر گردد گرد سر مانند گردابش
کشید اینک بدام امشب ز موج جلوه مهتابش
گسستن برق خاطف را عنان شوق بیتابش
زبان در سرمه خوابانید زان تیغ سیه تابش
غرور سجده تیغ از نهی بر پشت محرابش
فلک تا چند دارد کوچه پیمائی رگ خوابش
که گوئی سبزه آید در نظر ساطور قصابش
صف مژگان بهم نتوان سانیدن بصد جوشش
طلای کشته را ماند پس آئینه سیمابش

خرابی خواهست گر ویرانه ناطق برون تازد
حوادث پای در زنجیر کرد از موج سیلابش

بکن نسبت بناکی دامن گل را بدامانش
قیامت آورد از فتنه ها بر سر قیامت را
همانا داده آب از زهر چشم آن تیغ مژگان را
دلم از نیش غیرت خانه زنبور را ماند
فتد از لوح محفوظ ار نظر بر لوح فرمانش
ولی دارم در آغوش نگاه پرورد گر شوخی

که از شرم آبشار جوی شود چاک گریبانش
به محشر جلوه زیر آید اگر سرو خرامانش
که جای خون هلاهل ریزد از زخم شهیدانش
جگرگاه کدامی خسته باشد نوک مژگانش
تپیدن سر کند گر دل نخاک از درد هجرانش
بمرهم میزند تر خنده ها زخم نمایانش

توان بردن بردن از رخنه دیوار زندانش
چو بیرد معدن فیروزه گردد تربت ناطق
چنین گر محو حسن خود کنند این جمله [illegible]
حذر ای آسمان کاف [illegible]
پر سوفار پیکان [illegible]
ظفر گو آفرین بر [illegible]
که اینک بر قفا دست جفای آسمان [illegible]
فرو شد تا بکوهان در زمین جهاز گردون [illegible]
چو بار خویش بر پشتش [illegible]

درین گلزار اکنون سبزهٔ بیگانه می‌بینی
درش را پیش ازین ورنه بروی باغبان بستم

بشاخ گل نشیمن ساختن بر بلبل ارزانی
که من در چنگل شهباز خونریز آشیان بستم

حدیث لذت لعل حلاوت دستگاه او
بشهر افگندم و شکرفروشان را دکان بستم

صبا از جانب ناطق سلامی خاک ایران
که من چون غنچه دل در گلشن هندوستان بستم

رفتم که باز سجده بر آن آستان کنم
خود را شهیر یک عالب بهفت آسمان کنم

هم ناصبور کرده مرا عشق و هم غیور
هم قاصدت فرستم و هم قصد جان کنم

بی من مرو بسیر گل این پند گوش کن
ورنه بهار را بفغانی خزان کنم

سوزد چنین ز شعلهٔ آهم گر این چمن
در آتشم که باز کجا آشیان کنم

تا آمده بشهر وجودم تب غمت
گرمش بسیر کوچهٔ هر استخوان کنم

گفتی که در فراق من آیا چه میکنی
گریم بسنگ خاره زنم سر فغان کنم

خلقی ز دست بر و فغانم بجان رسید
آفاق را بمیرم و دار الامان کنم

بودم مقیم جنت کوی تو سالها
روزی نشد که دلی شادمان کنم

بیرحم الوداع ستمگار الفراق
اینک ز دست جور تو تسلیم جان کنم

ناطق ز طوف کعبه نشد کام من روا
رفتم که باز سجده آن آستان کنم

ساقی آن می که چو یک شیشه از آن نوش کنم
همه او گردم و از خویش فراموش کنم

٣٣

هان مزن بر لبم انگشت که تا روز نشور
خویش را باز محال ست که خاموش کنم
خون شد از شوق جفای تو دلم کو حکله
که دگر ظلم ترا قسم جگر جوش کنم
هوشمندان پی تطاول بگرائید و
ورنه با نیم فغان غارت صد هوش کنم
تهمت جنت اگر نذر برد تا قسم سا زند
ذوق اندوه تو طاشا که فراموش کنم
صوت بلبل طرب آرد بگلستان چه روم
در کلبهٔ خود نالهٔ خود گوش کنم

[illegible]

خانه بستیم از پا اگر افکند گمان	من هم از دست کسی خانه بدوشش کردم
یاد آن طالع فرخنده که دشنام دهد	طلب بوسه اگر از لب نوشش کردم
همدمان گوش بگیرید که انگشت فغان	به لب آل زدم و گرم خروشش کردم
شمع از سوختن خویش شکایت میکرد	وانمودم دل سوزان و خموشش کردم
به دل مرده نه بخشید حیات آب خضر	زنده از خاک در باده فروشش کردم

هرچه با دختر رز دوست شباهت ناطق
گر همه خون بشر بود که نوشش کردم

تا چند خویش را به شکیب امتحان کنم	ضبط عنان گریه و منع فغان کنم
خواهم که باز از پی صید اثر همی	شهباز ناله را بفلک پرفشان کنم
سامان صد بهار زیر کاله های دل	با سیل اشک سوی حریمت روان کنم
دیگر بر این سرم که گدایانه بر درت	خود را شتم کش سگ دروازه بان کنم
یارب سجده و تکیه جبین نیاز را	من بعد وقف سجدهٔ آن آستان کنم
تا قتل عام طائفهٔ نورسی کند	در در ترا به کشور دل حکمران کنم
چون کعبه در تو حرمگاه سینه را	زانرو لشیه تو قبله روحانیان کنم
آخر بگوشه قفس تست جای من	بر شاخسار صدره اگر آشیان کنم

ناطق بیا که از نی کلک تو تنگ تنگ
شکر بکام طوطی هندوستان کنم

[illegible]

[illegible]

۳۵

نزدی آب برخ ناطق اگر بیکانش
سوختی آتش بیتابی دل خشک و ترم

مست مستان گرا ز ساغر سرشار شدم — ساقی آمد بسر کار و من از کار شدم
همه از بام و درش ظلمت عصیان بگریخت — چون بها ختکده تیغ سیه کار شدم
بخط ساغر می خط غلامی دادم — فارغ از کشمکش سبحه و زنار شدم
هان درین ره ز من آموز تنها را که زدم — غوطه از قطره و از بحر پدیدار شدم
ای دل آماده شدی نغمه منصوری را — متهم اینک تبلاش سر و دار شدم
خواب دیدم که خورم آب حیات از دستش — تیغ می راند بحلقوم چو بیدار شدم
برو ای دل برو از سینه بصد چاک برو — ناله زار نداری ز تو بیزار شدم
چه قدر خنده بر آزادی سیمرغ زدم — به خم دام تو آن دم که گرفتار شدم
نگهم تا بگل افتاده بیادت مردم — خوب شد خوب چرا بی تو بگلزار شدم
گر خلم در دل یاران بنشاندم چه عجب — گل بدم از اثر صحبت شان خار شدم
توبه از باده در ایام جوانی کردم — اول مستی من بود که هشیار شدم

چه توان کرد بقسمت که ز قسمت ناطق
تو شدی زاهد و من رند قدح خوار شدم

مطلع

بیک پیمانه ساقی کرد مدهوش انچنان دوشم — که از محفل حریفان چون سبو بر دوش بردندم

ای بو الهوس که دو چشمه دیده ز رخش
غیرت بگیر از مژه خون فشان من
بیرون نمی رود ز دلم مهر مه رخان
گو چرخ و صد چو چرخ شود خصم جان من

گفتم رقم زنم صفت آتشین رخش
باشد روا بسکه زرخت شعله گفته ام
کار نگاه تست زبون کردن دلم
پیش سگ تو جان بامیدی سپرده ام
عمر لیست کردم گذری کردی [illegible]
دیگر بهرزه فال اسیری چرا زنم

چون تا شمع سوخت قلم در بنان من
چون شعله گر ز فرق برآری زبان من
از پا بهر خدنگ نیفتد نشان من
ای وای من اگر نخورد استخوان من
گردیده سجده گاه بتان آستان من
صیاد باغبان و قفس آشیان من

ناطق ز بسکه کاستم از فکر بت سخن
مانند نال خامه تن ناتوان من

در دل تنگم ز گرد نجم بیابانی به بین
در شب هجرت به بزم سینه ام گریه خرام
آخت بهر کشتنم تیغ جفا و زد بغیر
چشم عبرت بین گشا زاهد به بزم میکشان
در فضای سینه ام از فکر آغوش قامتان
در بهارستان وحشت دستگاه عشق رفت
هیچ دل نبود که نبود جلوه گاه شاهدی
سلطنت گر میل داری خاکساران را نواز
ای ریاض آفرینش را گل زردی سپید

در بساط قطره سامان طوفانی به بین
از دل پر داغ من سرو چراغانی به بین
از وفا برگشتن برگشته مژگانی به بین
در میان ماه خورشیدی درخشانی به بین
جلوه پرا هر طرف سرو چراغانی به بین
در دل هر غنچه پنهان گلستانی به بین
در بن هر چه درین ره ماه کنعانی به بین
خار سته موری کن و خود را سلیمانی به بین
از غمت بی تابی مرغ نغز خوانی به بین

من نگویم که بیا زخم مرا کاری کن
بزم گم کردن عالم [illegible] کاری کن
امتحان زن دو سه روزی بجفا کاری کن
بوالهوس بحث زند لاف محبت بزن
تیغ از [illegible] جایی [illegible] کن
[illegible]
از غبار آزاد ناطق راز از درد و فرقت [illegible] من

تو به محراب نشین مشق سیه کاری کن
عمر [illegible] بحسرت ناطق
می [illegible] توبه ز میخواری کن
گر کند شکوه لب زخم من از تیغ کسی
چشم خون بار شود حلقه زنجیر کسی
همت از خاک شهیدان طلبد خضر که او
تا خورد آب ز سر چشمه شمشیر کسی
عرش جنبد ز تپش های دل طایر قدس
دام گسترده به [illegible] زلف گره گیر کسی

[illegible]

[illegible]

ولہ

ای آنکه مرا است از تو چشم امیدی
دور از لب تو بریم ... ای...
خوش باشی ... نیست بیا ...
جز ... نیست ... باید ...

ولہ

با ... دور از وطن و عیال ...
دور از وطن و عیال ... اطفال ...
تا ... از ... نیست ...
کار ... طلب ...

رباعیات

نوروز رسید و غم از دل شده است
هر دل به نشاط و عیش مائل شده است
نوروز به یمن جشن شاهنشه ما
با فرحت صد عید مقابل شده است

ولہ

شاها طرب از روز ازل روزی تست
عالم همه جوش عشرت اندوزی تست
یک لولی شوخ سبز پوشی ست بهار
کاماده رقص جشن نوروزی تست

ولہ

عمریست که تیر چرخ را آماجم
بر تارک افلاک فلاکت تاجم
یک شمه ز مفلسی خود شرح دهم
چندانکه خدا غنی ست من محتاجم

ولہ

در بسته بخانه اندرون میگریم
تا پی نبرد کسی که چون میگریم
دور از لب میگون تو مانند کباب
می سوزم و می نالم و خون میگریم

ولہ

کس نیست بدوران امین الدوله
محروم ز فیضان امین الدوله
این ابر گهربار که بینی دودیست
از مطبخ احسان امین الدوله

ولہ

خلقیست ثناخوان مدار الدوله
منت کش احسان مدار الدوله
کفر ست دگر شکایت از دور فلک
در دهر بدوران مدار الدوله

متفرقات

... ابروی ...
روزه داران جهان منتظر ماه نوند

۳۷

ایضاً

استخوان ریزه مجنون مفکن پیش هما
کین تعلق بجناب سگ لیلی دارد

ایضاً

پرده چشم خود ای فاختگان فرش کنید
که بسیم چمن آن سرو روان می آید

ایضاً

بنگی زدیم و سر انا الحق شد آشکار
ما را ازین گناه ضعیف این گمان نبود

مطلع

...

بسم الله الرحمن الرحیم

رقعه به اسد الله خان غالب دہلوی عرف مرزا نوشه

ای آنکه بری نامهٔ من رو تقفا کن ٭ صد قافله رشک به بین بر اثر خود ٭
چون شرح اشتیاق ملاقات انجناب کرامت انتساب نه بمثابه ایست که در حیز
تحریر گنجائی پذیرد ناگزیر بگزارش برخی از سوانح سیاحت انیصوب
سامع خراشی میگرود کما بیش ده سال میگذرد که زمین گیر انید یار عباشم اما
طرفگیها ئیکه از وضع این دنیا مردیان دیده ام هیچ کافر نه بنیاد از خواص
و عام این مخلوق کمتر کسی بوده باشد که نسبت تعارف اسمی یا جسمی با من
درست نکرده باشد بلکه از بدایت ورود حال زعم خود ها از جرگ بساننده
مسلم الثبوتم نهاده اند کج مججے که گاه گاه نوکر نیز قلم نامر بوط رقم میگردد
بصد ابرام از من ربوده بدستانها می سرانید و نیز بلیچ نوابے و نائبے
درین سرکار بر سرکار نیامده که سلسله جنبانی ناخن بندی و سپاس و ستایشم
بفضله کما لیکه ندارم بحضور بادشاه وقت خود نکرده باشد ولیکن با این همه
آشتی که در دلها بکاسه داشتم دارم چند ماه پیش ازین منشی الملوک بمشاورت
ارکان دولت ابد مدت عرضداشتی متضمن تقرر مشاهره بمن از نظر اقدس
ظل الهی گذرانیده در عرض ترتیبم زبان عبارت بمبالغه تمام مطلق نموده بودند
و هم واقفان حاشیه بساط فیض مناط در آن فصل منجر بالخیر همگنان مردیرا بوجه

و نوشیج زمود ندان فدا کرم با وصف بیوفی
مواجهت و سوالف موانست تحریک
خاشت جلی طریق تغافل در نوردید
تا رسید بجای که رسید آری
بس تجربه کردیم درین دیر مکافات ٭
با دردکشان هرکه درافتاد برافتاد ٭
و باز درین روزها پیشنهاد خاطر ارکین
دولت آنست که عرضداشتی دیگر متضمن
مضمون سابق از پیشگاه نگاه اقدس

نهاده نقاش برنداشتم عاقبت کار هنگام گسیل چون لب بتقاضای آن
گشودم بلطائف الحیل پیچیده چند عذری لنگ برفتار آورده پای ایفای
وعده در مقام خلف افشردند و دست عطا در آستین مضائقه کشیدند بو اهمه
آنکه این حریف جهان پیماست چون بالکه دیگر باز چه عجب که غالب را
از دیوان برخیزاند و ناطق را بجایش نشاند هیهات هیهات ع من چنان
تان چنین دریغ دریغ + حالیاً تلافی انتساب بدگمانی که بذات من خیرسگال
شده بود منحصر درین ست که تا حالت مطالعه نامه اخلاص ختامه انچه از عالم نظم
ونثر فرو فشانده کام و زبان مبارک ست بدستیاری چاپار هر همه بر من فرستاده
آید تا من آنرا هم هیکل جان بانیاز نمایم و هم بر سخن آشنایان این مرز و بوم باز
نمایم و نیز شخصی که صاحب چهاپه خانهٔ مشهور این شهر ست دیا این بلاگردان
پر محشور و مربوط انگشت ترغیب بر پهلویش زده ام اغلب که کلیات را
بمجرد رسیدن بطبع رساند تکلف بر طرف از گرد آمدن نتایج طبع مطبوع
مخلص بیناهی مرا لبسر حدی انجامیده که میگویم بار خدایا همیکه غالب کلیات
خود بمن فرستد به پیمان موکد ایمان ترک سخن گوید تا دلم شگفته گیش دغدغه آن نیز
نشود که شاید من بعد سخنی تازه سراید و آن بمن نرسد و درین مثنوی دزد و ام
که سه خوک شد و بخیه زدن ساز کرد + با سر و ریش عربده انجار کرده کاتب
لفظی بصورت بخیه بقلم داده است آیا این چه لفظ ست چه اگر فی نفس الامر

۳۵

لطافت آئین که گوش نشنیده و چشم دیده نشود شاهنشاهان در خاص باز آزمین و لذت رو پر زر آزوان زر سعف و دنیا بهارا زانکی که نامیدرا بهره از غربت از هم باشد نعیم علم بلا امید بند که بلا اختیار و لیای پیران راز زینجلو بیابه خود بیابه ز آدم که ابوالبشر بود بهوای گندم معاتب نافرمانی خالق گندم گونان هوش ربا

کریم گشت اگر یابن گندم نبود باشد که از پایه اصلی خود دیده نازکی میکرد و تنزیل یک جوکی از زیادتی هاروت و ماروت میکرد دیگر باب نغمه و امتعه تحفه و ایکه مکلف و مشروبات مرغوب و مطعومات مطبوعه را حدی و پایانی نیست که هر چه بخاطر خطور میکند بلا پای تلاش دست در هر کوچه و برزن مهیا و موجود است پولی ورزی باید آن در نیمکان خاصه عنقا و حکم کبریت احمر دارد و آنانکه

بهم

سرم غزانوی سر پرستی گذارد و دلم از صیاد منشان اینجا مانند مرغ آشیان
گم کرده ماند که نه صبح قراری و نه شام آرامی وحشیانه درین خرابه بسر می برم
و بکمال بی لطفی میبریم کلانتران اینجا با این همه تعارف و محبتها غیر از نکه
بواه واه نوازند و در یله اجباتذه نامدارم سنجند بدرمی و رعایتی پیش نمی آیند
و بمسلک سلوک قدمی نمیگذارند منکه هیولای خاکی و مخلوق بهواء هوس نفسانیم
چگونه درین مدتهاے دراز بغیر مداخل محلے قدر احتیاج متکفل مخارج لابدی
بوده روز را بسیاهی و شب را بسفیدی رسانم مهوس ام کیمیاگر نیستم که
بطمعی کارم باشد من و خدای من و بلی هر حق ما صد درجه رجحان براین دیار
ناپرسان میداشت یاران قدرشناس با اینهمه کوتاه دستی درباره ما ید طولی
داشتند و به تند قدر روانی خریدار کالاے کاسدم بودند بخلاف حال انجا هر صباح
بر سماط گرسنه چشمان اینجا غیر از گرده افتاب و هر شام بجز کوفته بریان ستاره
درخشان مرغی دیافته نمیشود که احیانا سیر چشمی حاصل نمیگردد با اینهمه بی نمکی
و بدمزگی باشتاه فالوده نمیخورند و بزعم باطله بخوان یغما کیج می نشینند رب النوع
انید یار که یکی از مضغه گوشت بیش نیست میلی و شغفی جانب شعر و سخن ندارد
و حواشی او که حرف بحرف و سخن بسخن دارند کے قدر و منزلت ارباب سخن دانند
جائیکه حال مالک و مملوک اینچنین باشد بودن با مردم دریجا ریش گاوی از شخندی
خود است لکهنو براے اہل دول و مال از بهشت الست درین و عشرتکده ایست

[illegible]

رد بدین دیار نساز دست بهجرت نشدگانی شاق ندارم * زد و بی طاقت
خود طاق دارم زیاده العاقبت بالخیر دیگر مشفقا کما بیش چهار سال
میگذرد که نوکیسگان حال علی الاتصال سرگرم مروجه جنبانی اتش توقعم
میباشند ولی فاصله غمزه هاے لاجوردی برای دلفریبیم میگمارند یعنی مژده
نقرهٔ مشاهره بر سر مدح طرازیم می آرند و منهم نغمه ای ساده لوحی گوش بحرم
این خران نهاده بر لیش گاو افتاده ام و در انجاح و انجام فرمایش ایشان
چه شاهد های فکر که از حجله گاه بطون منصه شهود جلوه گر نگردانیده ام اما از انجا
که کذب در نهاد کلام این گروه لجاجت پژوه مضبوط یا فشرده و خلف در بنیاد
وعده این طایفه محکم تعبیه یافته است اصلا قولی را بفعلیت نمیتوانند رسانید
و منهم از بسکه قاعده دان ترهات این خیره سرایان میباشم درین ایام هرگاه
ازین دست نغمه های خارج آهنگ از ان سازهاے ناساز می شنوم فی البدیهه
ازین گوشی بان گوشی بدر مینمایم قبل ازین قصیده مختصر و غیر مشبب که در
منقبت حضرت یعسوب الدین علیه السلام نوکیاش خامه اخلاص تلاشش
گردیده بود یکی از طبقه اصحاب و رنقه احباب بتجربه عقیده جماعتی که علی الدوام
دم از ولاے شاه ولایت و موالی آنحضرت میزنند بخواست من نقل آن را
برداشته از نظر مهتر انجماعت که نام بردنش از دستور عافیت اندیشی بعید
است بگذرانید و گلگون برق جولان زبان را در میدان سپاسم مرخی العنان
(یعنی مجتهد العصر)

[illegible]

فهم دارد و در افلاس هم عباس دوشت
نیس محمود الصاف باید داد که بدین حالت
نظم و نثری که نقل انجمن بادشاهان شود
از طبع که بتواند سر بر زد ع کی شعر ز
انگیزد خاطر که چنین باشد مگر آنکه جناب
قطب الدوله بهادر اگر همان قصیده
نوروزیرا بهمان تشبیب با عذر فرصت
انتظار وقت بنظر اقدس والا معلی
گذرانند عیب ندارد علت غائی

والحق حق بجانب اوست و قرینهٔ الحال گواه ناطق او و حالیا خدای را بی شائبه تغافل و تعلل و مماطله و تساهل کتاب ها را حواله حامل تضرع نامه فرموده ارسال فرمائید و گریبان ناموس اینکس بیکس را از چنگ واهمه آن شدید گرسنه مستخلص نمائید و چون شرح درد دل خود را بعینه آهن سرد کوفتن و عتاب بکز نمودن دانستم زبان اظهار را گوشه نشین کام خموشی ساخته بسوز یک صفیر جان گداز عندلیب تحریر اکتفا نمودم و هو هذا بیت جان ز هجر تو رسید ست بلب صاحب را + هیچ وقتی به ازین نیست اگر می آئی + دیگر آنکه بسیار وقت گذشته که دیده بدیدار دوستان جلا نیافته تمنای مهربانی نیز دامن گیر دل و داد منزل است محبت جذبه بکار آورد که بهادر سنگه را یار دیگر شمع بالین خود بینیم بیت کشتی که عشق دارد نگذاردت بدینسان + بجنازه گر نیائی بمزار خواهی آمد دیگر تخلیص بهادر سنگه صاحب سلامت شبهائی گذرد که در ویرانه فقیر چراغ نمیسوزد حساب دیگر بی بیری و سامانی را ازینجا میتوان برداشت و با این همه کیسه بصابون زدگیها مامور بودن از نثر و نظم ع این چه ظلم است که بر ما رود از اختر ما بیت خدا انصاف آشنا دل مربیان مرا همان قصیده نوروزی که چند ماه قبل ازین چکیده قلم حرمان رقم شده بود و هنوز در گرو گزارش است از خان والاشان و باستخاره ان مستردو باید فرمود تا بجای نوروز لفظ برشکال گنجایش داده شود و باقی مضامین بهاریه نوروز و برشکال باهم توافق دارند

[illegible]

اہل شہرت یعنی ہرکس کہ گوش مشفقی را شنیده مرا مبارکباد حصول مرام

میدہد و چالاکی و مربی‌گری و دلسوزی و رفیق‌پروری شما را ستائش می‌نماید

و خود مبرہن است کہ فقیر درین سرکار سره شود خود بغیر تدبیر آن فلاطون منش

سببی دیگر نبوده باشد زیاده جرج اوقات فقط دیگر بخشی بہادر سنگہ

السلام خیر الکلام ابواب توقع از ہر طرف بروی دل بسته‌ام و رشتهٔ ترصد

از ہر سو گسسته در گوشهٔ خمول نشسته‌ام و خار حرمان در دل شکسته ہجوم

قرضخواهان و تقاضای شدید ایشان نه بمثابه ایست کہ قدم بیرون خانه توانم

گذاشت دیروز رنگ و چمچه و آفتابه کہ باقیمانده دولت لکھنو بود آنہم بفروختن

رفتند چہار و پنج ماه میگذرد کہ دل بوعده ہای سہ دوراز کار خان والاشان

قطب الدوله بہادر دام اقبالہم بسته‌ام و ہم در تمام شہر شہرت دارد کہ خان

معزی الیه متکفل اخراجات ناطق میباشد اگر بیش ازین احیاناً کسی بتجدیدی

پیش می‌آمد حالا حالیاً باطمینان خبرگیری قطب الدوله بہادر خبرم نمیگیرد انعرض

ملازمت و ملاقات خان والاشان بدون ازدیاد طمع و ترقی حرص و آز

چیزی بنظر نمی‌آید بقول مردمان شہر امروز فردا آنچه قطب الدوله بہادر بگوید و بکند

ہمان خواہد شد و ہر کس کہ اشاده گونه بکار بر دکار رنبده لباما ان خواہد انجامید

پشیمان شدم کہ ہمان قلیلی کہ فی التحقیق پایان رخصت بود چرا نگرفتم و خود را

ممنون بچیزی جزوی کہ بلیاقت کمترین گدایان ایشان داشته بود کردم

٤٣

حضرت ساداتان در کیفیت حمایت خود نگا

داشته باشد صد سعی و شفارش را بسر حد

کمال رسانیده اند ممنونم و ممنون و

قطع نظر از معاذیر مرقوم الصدر درین

ایام ضعف و نقاحت نیز علاوه بلیات

دیگر شده است فافہم بردیم بسیار تنگ است

نه جای نشستن و نه پای رفتن از دو دست

التماس دعا دارم و لیس العاقبة بالعافیت

بلحاظ خود بدولت کہ بہم از ان درین

ہمین نظافت و ضاحت قناعت نموده

عبارت آرائی بخدمت فرستاده گون

آنرا با چند سطر عرضداشت عاری از

غرض عالی ظرافت فیض طبع گشت

فی البدیہه یک رباعی المتضمن مدح و

شفا گونه لاحق طبیعت گردیده است

تا شب و شب تا امروز در تب خالیست

مشفق ناطق دام تشفقهم دیروز

شهر امکان پذیر نیست قلم بند کرده آید و بنده دست تشبث جز بدامان
قطب الدوله بدامن دیگری درین سرکار نخواهم زد و هم چشم تمنا بکف غیری
سرخ نخواهم کرد تا اگر بمصلحت وقت خود بدولت خان ممدوح بحج دیگری
وانهم بوساطت ایشان اشاره کنند مجبورم پس اگر مصلحت دید خان معلی الاشان
نیز همین است که یک رباعی و چند سطر نثر مشعر بسعی و سفارش نواب صاحب
نوشته باشم خطاب نواب صاحب را نوشته بفرستند تا شاید دو سه شعر یا
رباعی بنام یا بخطاب شان اتفاق افتد اما چون از شرف الدوله و امین الدوله
بعد ملاقات بصله و خلعت سرفراز شده بودم میخواستم که بنصف دل جمعیت پذیر
قصیده به تکلف تمام طراز داده بوساطت قطب الدوله بهادر درهم بریده کاری
وشراکت جزوی بلکه کلی منشی بهادر سنگه صاحب شرف ملازمت وزیر اعظم
اندوخته مشرف به تشریف شائسته و بالسته گردم و حالیا حال فقیر این است که
با وصف اینهمه حقوق غمخواری و تربیت گری که جناب قطب الدوله بهادر را
بر ذمه فقیر وارادتی دارمی که فقیر را بدان ذات قدسی صفات است تا حال
مصرعی و رباعی در مدح نوازشهای آن گوهر گرامی قدر اتفاق نیفتاده است
خجالتها دارم و خدا کند که عنقریب خود را از گرد خجالت بر آرم حاصل الکلام
اگر بمدح و ملاقات دستور اعظم درین ایام منت کش توقف شود بسیار ممنون
میشوم و معاذیر واقع معافی باید خواست که انشاء الله تعالی از عهده شکر سعی

از تحریر فقیر درگذرند اگر مربی قطب الدوله بهادر و محرک منشی بهادر سنگه صاحب
هستند حاجت بتقریب نظم و نثر ندارد و نیز کفش و کلاهی که در خور پوشیدن
و بملازمت دستور اعظم رفتن باشد در بساط ندارم ملازمت اگرچه نتیجه بیشتر
دارد اما دماغ سامان آن ندارم خدا را شتاب آلوده کاری که بکار آید بروی کار
آید که کار بجد افتاده است و مسوده اولین عرضداشت و رباعی که در چند
الفاظ بمسوده ثانی که فرستاده شد مغایرت دارند مسوده اولین را روانه
کردم تا نقل همین کرده شود و در عرض دو روز بنظر اقدس و اعلی گذرانیده
آید زیاده متوقع توجه فقط عرضداشت بپادشاه واجد علیشاه

داعی دولت ابد مدت که درین چند سال انیمایه استخوان شکنی و عرق ریزی
درین سرکار فیض مدار بکار می برد حاشا و کلا که متمنای خاطر و مطمح نظرش
بجز نام آوری خود امری دیگر بوده باشد چه هیچ سخنوری قدم بعرصه گاه
سخن گستری ننهاده که بدون مظاهرت و معاضدت تربیت پادشاهان
قدردان گوی شهرت شاعری از میان ربوده باشد و نیز شاهان ننگ دوست
و ناموس پرست برغبت آنکه تا نهایت زمان و نهایت دوران حرف نکونامی
شان در جریده روزگار ثبت ماند پرورش این طائفه را که عبارت از شعراست
بر ذمت همت عالی نهمت خود واجب بلکه فرض نموده برفاه حال و فراغ بال
ایشان جد و جهد بلیغ مبذول فرموده بصنوف توجهات و الوف عنایات
بتوسل قصائد عقیدت مشحون
و عرائض عبودیت مضمون و انهم
بتقریب وزرا و امرای پای تخت
خود را فرایاد ضمیر وحی تخمیر ایستادگان
پایه سریر عرش نظیر نمیدید درین
عرض عرائض یک دفعه عنایت خسروانی
که برافراد موجودات و آحاد مکونات
لاحق است شامل حال گشت اشتمال
دعاگو شده بود یعنی براست تجویز و تعیین
وظیفه ام فرمان قضا جریان بر بعضی ابا[illegible]
دولت کرفی الحال معزول المنصب از همت
اصدار پذیرفته بود آن خجسته خردان
بشارت تشد نفاد مثال واجب الامتثال
نموده طلسم محکم اساس نوم را الحمد دیدنی
ترقی گشاده با همان جهان جهان حسرت
پس زانوی کار فرو نشسته بند درین
ایام مجدد آغاز بنوم بنعت حضرت
یعسوب الدین علی ابن ابیطالب

[illegible] از انجا که [illegible] باوصف
[illegible] نامه [illegible] الفقرا [illegible]
[illegible] الکلابان [illegible] الطف [illegible]
[illegible] افواه السنه [illegible]
[illegible] در افواه [illegible]
[illegible] علت [illegible] جلوس
تمکل دراریمه [illegible] اداراه از ابدایت جلوس
غنیمت ناموس بادشاه و فردوس منزل
آثار الله برهانه و بهم از ابد و طلوع آفتاب
ابدی الاشراق پادشاهی حضرت
ظل اللهی خلد الله ملکه ابدا تا بیک ادنی
مست صباحی پایس و شنائین دست
سال بیری نمی شود که بدیعات

علیه وآله والصلوة والسلام که بتازگی از خلوتکده خلوص نیت وصفای
عقیدت بمنصه ظهور جلوه گر شده بود خود را بموقف عرض حاشیه نشینان
بساط فیض مناط رسانیده بودم وازین نوبت رجای واثق بود که بمیامن
برکات منقبت حضرت مظهر العجائب والغرائب لامحاله غریب نوازی
شایسته وبایسته صورت وقوع خواهد پذیرفت عاقبت الامر آن نیز
بقصائد وعرائض طاق نسیان ملحق گردید بهرحال کوتاهی از قسمت است
واگر به نسبت کم توجهی بدودمان جلیله سلطنت توامان وخاندان علیه خلافت
مکان منصوریه که طنطنه قدردانی وآوازه زرفشانی این سلسله قاف تا قاف
فرا گرفته بل بگنبد خضرا فرو پیچیده است کفر محض ومحض کفر است سیما با این
طراز اورنگ مملکت وجهانداری وزینت دیهیم مکنت وکشورستانی که کمترین
باریافتگان کریاس آسمان اساس را بخطاب بسط بساط جود واحسانی ونا
لوای برودمنافی سرفراز وممتاز فرموده اند خلاصه الغرض حالیا نصب العین
خاطر عبرت ذخایر فدویت کیش آنست که بیکبارگی بر سر آرزوهای رنگین
چار ترک زده وبموی قلندرانه برآورده احرام طواف عتبات عالیات که واسطه
حصول کام کونین ونیک فرجام دارین ست بربندد وبقیه زندگانی فانی را
به سجده پاشی شده مراقد عرش آستان کربی پاسبان اهلبیت طیبین الطاهرین
علیه التحیة والثنا بانصرام واختتام رساند وبام وشام بدرگاه دوام جاه وجلال

خاتمه

المنة لله که نظم دفتر شهنشاه اقلیم سخنوری ونکته دانی واورنگ آرای کشور دقیقه سنجی ومعنی پروری فارس مضمار بلاغت ویکه تاز جولانگاه فصاحت افصح الفصحا وابلغ البلغا میرزا ناطق مکرانی